

قسمت اول

عشقست مرا بهینه تر کیش بتا
نوشت مرا ز عشق تو نیش بتا
من می باشم ز عشق تو ریش بتا
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

در دست منت همیشه دامن بادا
و آنجا که ترا پای سر من بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست
ای دوست همه جهانت دشمن بادا

عشقا تو در آتش نهادی ما را
درهای بلا همه گشادی ما را
صبرا به تو در گریختم تا چکنی
تو نیز به دست هجر دادی ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را
مجلس چو بهار با تو باشد ما را
هر چند بسی به گرد سر برگردم
آخر سر و کار با تو باشد ما را

ای کبک شکار نیست جز باز ترا
بر اوج فلک باشد پرواز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

هر چند بسوختی به هر باب مرا
چون می ندهد آب تو پایاب مرا
زین بیش مکن به خیره در تاب مرا
دریافت مرا غم تو، دریاب مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا
از ره نبرد رنگ عبادات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا
محراب ترا باد و خرابات مرا

در منزل وصل توشه ای نیست مرا
وز خرمن عشق خوشه ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت نااهلان
کمتر باشد که گوشه ای نیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا

اندوه تو دلشاد کند مرجان را
گفر تو دهد بار کمی ایمان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی
با درد تو گر طلب کند درمان را

کی باشد که ز طلعت دون شما
ما رسته و رسته ریش ملعون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن
چون ... خری گرد در ... شما

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما
گر بوسه به نام خود زنی بر سر ما
تازان خودی مگرد گرد در ما
یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما
ظاهر کردی عیب کمابیشی ما
ای جسته به اختیار خود خویشی ما
بگرفت ملالتت ز درویشی ما

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب
کاندر ابروت خفته بد مست و خراب
ابروی تو محراب و بسوزد به عذاب
هر مست که او بخسبد اندر محراب

تا در چشمم نشسته بودی در تاب
پیوسته همی بریختی در خوشاب
و اکنون که برون شدن به رستم ز عذاب
چون دیده ز خس برست کم ریزد آب

با دل گفتم: چگونه‌ای، داد جواب
من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
ناخورده ز وصل دوست یک جام شراب
افتاده چنین که بینیم مست و خراب

گفتی که کیت بینم ای در خوشاب
دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایام چنان بود که شبها گذرد
کز دور خیال هم نبینیم به خواب

آنکس که ز عابدی در ایام شراب
نشنید کسی از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب
کز محبره فرمود کنون جام شراب

روزاز دورخت بروشنی ماند عجب
آن مقنعه چو شب نگویی چه سبب
گویی که به ما همی نمایی ز طرب
کاینک سر روز ما همی گردد شب

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب
وین در سخنها چو روز اندر شب
خورشید سما را چو ز چرخست نسب
خورشید زمینی و چو چرخ چو عجب

لبهات می ست و می بود اصل طرب
چندان ترشی درو نگویی چه سبب
تو از نمک آنچنان ترش داری لب
گر می ز نمک ترش شود نیست عجب

نیلوفر و لاله هر دو بی هیچ سبب
این پوشد نیل و آن به خون شوید لب
می شویم و می پوشم ای نوشین لب
در هجر تو رخ به خوان و از نیل سلب

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب
گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب
مرگست ندیمم از فراق همه شب
تب باتو و مرگ با من این هست عجب

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب
ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب
گو بر لب نوشین تو می زد آسیب
اندیشه آن خود از دلم برد شکیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

بی خوابی شب جان مرا گر چه بکاست
جر بیداری ز روی انصاف خطاست
باشد که خیال او شبی رنجه شود
عذر قدمش به سالها نتوان خواست

ای جان عزیز تن ببايد پرداخت
گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت
باروی نکو چو عاشقی خواهی باخت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت
بر من ز چه روی دشمنی افتاد
دشمن خوانی مرا و خوانم بادت
ای دوست چو من هزار دشمن بادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت
دادست ملک ز آفرینش دادت
تو عید منی به عید بینم شادت
ای عید رهی عید مبارک بادت

ای کرده فلک به خون من نامزدت
دیدار نگو داده و برده خردت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت
من خود رستم وای تو و خوی بدت

صدبار به بوسه آزمودم پارت
بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
گفتم که کنون کشید خواهم بارت
با این همه هم به کار ناید کارت

ای خواجه محمد ای محامد سیرت
ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت
پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت
ز آن روی سخا از تو و علم از پدرت

زین پس هر چون که دارم دوست رواست
گفتار بیفتاد و خصومت برخاست
آزادی و عشق چون همی باید راست
بنده شدم و نهادم از یک سو خواست

خورشید به زیر دام معشوقه ماست
مه با همه حسن نام معشوقه ماست
امروز جهان به کام معشوقه ماست
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست
این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

روز از طلبت پرده بیکاری ماست
شبها ز غمت حجره بیداری ماست
هجران تو پیرایه غمخواری ماست
سودای تو سرمایۀ هشیاری ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

هجرت به دلم چو آتشی در پیوست
آب چشمم قوت او را بشکست
چون خواستم از یاد غمت گشتن مست
بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

دستی که حمایل تو بودی پیوست
پایی که مرا نزد تو آوردی مست
زان دست بجز بند ندارم بر پای
زان پای بجز باد ندارم در دست

تا زلف بتم به بند زنجیر منست
سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

خواهم که به اندیشه و یارای درست
خود را به در اندازم ازین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هر یک زده دست عجز در شاخی سست

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست
پاداش همان یکشبه وصل آمد چست
برگشت به خنده گفت ای عاشق سست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

مستست بتا چشم تو و تیر به دست
بس کس که به تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست
زینست که در چهار جایی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

چون من به خودی نیامدم روز نخست
گر غم خورم از بهر شدن ناید چست
هر چند رهی اسیر در قبضه توست
زین آمد و شد رضای تو باید چست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست
هر جاز تو خرمی و هر کس ز تو مست
آترا که شبی با تو بود خاست و نشست
جز خار و خمار از تو چه برداند بست

ای نیست شده ذات تو در پرده هست
ای صومعه ویران کن و زنا پرست
مردانه کنون چو عاشقان می در دست
گرد در کفر گرد و گرد سر مست

لشکر که عشق عارض خرم تست
زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست
آسایش صدهزار جان یک دم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست
چون بلبل راه خوبگویی با تست
چون آینه خوی عیب جویی با تست
چه سود که شیمت دورویی با تست

محراب جهان جمال رخساره تست
سلطان فلک اسیر و بیچاره تست
شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین
در گوشه چشمهای خونخواره تست

امروز ببر زانچه ترا پیوندست
کانه‌ها همه بر جان تو فردا بندست
سودی طلب از عمر که سرمایه عمر
روزی چندست و کس نداند چندست

بر من فلک از دست جفا گستردهست
شاید که بسی وفا و خوبی کردهست
امروز به محنتم از آن از سر و دست
نآورد همان خورد که صافی خوردست

تا جان مرا باده مهرت سودست
جان و دلم از رنج غمت ناسودست
گر باده به گوهر اصل شادی بودست
پس چونکه ز باده تو رنج افزودست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
در چشم تو ای جان جهان خوار ترست
وان دل که ترا به جان خریدار ترست

هر حوش پسری را حرکات دگرست
واندر لب هر یکی حیات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران
هجر پسران خوش ممات دگرست

هر روز مرا با تو نیازی دگرست
با دو لب نوشین تو رازی دگرست
هر روز ترا طریق و سازی دگرست
جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

در شهر هر آنکسی که او مشهورست
دانم که ز درد پای تو رنجورست
هستی به معانی تو جهانی دیگر
پایی که جهانی نگشد معذورست

غم خوردن این جهان فانی هوسست
از هستی ما به نیستی یک نفسست
نیکویی کن اگر ترا دست رسست
کین عالم یادگار بسیار کسست

در دیده کبر کبریای تو بسست
در کیسه فقر کیمیای تو بسست
کوران هزار ساله را در ره عشق
یک ذره ز گرد توتیای تو بسست

گر گویم جان فدا کنم جان نفسست
گر گویم دل فدا کنم دل هوسست
گر ملک فدا کنم همان ملک خسست
کی برتر ازین سه بنده را دست رسست

تا این دل من همیشه عشق اندیشست
هر روز مرا تازه بلایی پیش ست
عیبم مکنید اگر دل من ریشست
کز عشق مراد خانه ویران بیشست

زین روی که راه عشق راهی تنگست
نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست
می باید می چه جای نام و ننگست
کاندر ره عشق کفر و دین هم رنگست

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست
گویی به مثل وجودش اندر عدمست
درد است و دواست هم شفا و المست
گویی ملک الموت و مسیحا بهمست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست
اندیشه ما برون هستی ستمست
گر هست به نیستی چرا متهمست
ار نیست فزونشدست ور هست کمست

هر روز مرا ز عشق جان انجمست
جانست وظیفه از دو تا بدامت
یک جان دو شود چو یابم از انعامت
از دو لب تو چهار حرف از نامت

آنجا که سر تیغ ترا یافتن ست
جان را سوی او به عشق بشتافتن ست
زان تیغ اگر چه روی برتافتن ست
یک جان دادن هزار جان یافتن ست

آتم که مرا نه دل نه جان و نه تنست
بر من ز من از صفات هستی بدنست
تا ظن نبری که هستی من ز منست
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

برهان محبت نفس سرد منست
عنوان نیاز چهره زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

شبها ز فراق تو دلم پر خونست
وز بی خوابی دو دیده بر گردونست
چون روز آید زبان عالم گوید
کای بر در بامداد حالست چونست

آن روز که بیش با من او را کینست
بیش بر من کرامت تمکینست
گویم به زبان نخواهمش گر دینست
شوخیست که می کنم چه جای اینست

در مرگ حیات اهل داد و دینست
وز مرگ روان پاک را تمکینست
نزد مرگ دل سنایی اندهگینست
بی مرگ همی میرد و مرگش زینست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وان کت کلهی نهاد طرار تو اوست

آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست
و آنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست
با دشمن من همی زید در یک پوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست
بدبختی بنده ست نه بدعهدی اوست

ایام درشت رام بهرام شه ست
جام ابدی به نام بهرامشه ست
آرام جهان قوام بهرامشه ست
اجرام فلک غلام بهرامشه ست

هر چند بلای عشق دشمن کامیست
از عشق به هر بلا رسیدن خامیست
مندیش به عالم و به کام خود زی
معشوقه و عشق را هنر بدنامیست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
در چشم تو ای جهان جان خوار ترست
آن دل که ترا به جان خریدار ترست
ای دوست به اتفاق غمخوار ترست

چندان چشمم که در غم هجر گریست
هرگز گفתי گریستن از پی چیست
من خود ز ستم هیچ نمی دانم گفت
کوباتو و خوی تو چو من خواهد زیست

گویند که راستی چو زر گانیست
سرمایه عز و دولت و آسانیست
گراست به هر چه راستست ارزانیست
من راستم آخر این چه سرگردانیست

کمز من ای جان به جهان خاکی نیست
بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست
تو بی منی از منت همی آید باک
من با توام از تو بی منی باکی نیست

اندر عقب دکان قصاب گویست
و آنجا ز سر غرقه به خونش گرویست
از خون شدن دل که می اندیشد
آنجا که هزار خون ناحق به جویست

عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

روزی که رطب داد همی از پیشست
آن روز به جان خریدمی تشویشست
اکنون که دمید ریش چون حشیشست
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشست

نوری که همی جمع نیابی در مشست
ناری که به تو در نتوان زد انگشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت
بختی که چو بینمت بگردانی پشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت
بس زاهد را که قدر والای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا
دست ستم زمانه در پای تو کشت

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت
بویی ز گلستان وصال تو نیافت
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت
دست تو قوی ترست بر نتوان تافت

بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت
و آن شاخ جوانی که به بار آمد رفت
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز
چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

ای عالم علم پیشگاه تو برفت
ای دین محمدی پناه تو برفت
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت
در حجله رو ای سخن که شاه تو برفت

رازی که سر زلف تو با باد بگفت
خود باد کجا تواند آن راز نهفت
یک ره که سر زلف ترا باد بسفت
بس گل که ز دست باد می باید رفت

چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت
آن دیده نیمخواش از شرم بخفت
گفتا که مخور غم که شوی با ما جفت
قربان چنان لب که چنان داند گفت

افلاک به تیر عشق بتوانم سفت

و آفاق به باد هجر بتوانم رفت
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت
کاندر یک چشم پشه بتوانم خفت

تا کی باشم با غم هجران تو جفت
زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل و مل بشکفت
دست از تو بشستم و به ترک تو گفت

در خاک بجستم چو خور یافتمت
بسیار عزیزتر ز زر یافتمت
جایی اگر امروز خبر یافتمت
جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

ای دیده روشن سنایی ز غمت
تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
با این همه یک ساعت و یک لحظه مباد
این جان و دل مرا جدایی ز غمت

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت
چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت
خونابه ز دیده می برانم ز غمت
هر چند به لب رسیده جانم ز غمت
غمگین مانم چو باز مانم ز غمت

هر چند دلم بیش کشد بار غمت
گویی که بود شیفته تر بر ستمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز
آن دل که کم خویش گرفتست کمت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت
شد پست چو من سرو بسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج
وان من مسکین ز ره پیرهننت

زین رفتن جان ربای درد افزایت
چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
برخیزم و در وداع هجر آرایت

بندی سازم ز دست خود بر پایت

آتش در زن ز کبریا در کویست
تا ره نبرد هیچ فضولی سویست
آن روی نکو ز ما بپوش از مویست
زیرا که به ما دربخ باشد رویست

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباحش
آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

اندر همه عمر من بسی وقت صبح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

هر جاه ترا بلندی جوزا باد
درگاه ترا سیاست دریا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد
در عالم عقل و روح بازارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد
کارت چو رخ و سرت چو دستارت باد

گوشت سوی عاقلان غافلوش باد
چشم‌ت سوی صوفیان دردی کش باد
بی روی تو آب دیده‌ها آتش باد
بی وصل تو روز نیک را شب خوش باد

زلفینانت همیشه خم در خم باد
واندوهانت همیشه دم در دم باد
شادان به غم منی غم بر غم باد
عشقی که به صد بلا کم آید کم باد

نور بصرم خاک قدمهای تو باد
آرام دلم زلف به خمهای تو باد
در عشق داد من ستمهای تو باد
جانی دارم فدای غمهای تو باد

گردی که ز دیوار تو بریاید باد
جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد
هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

کاری که نه کار تست ناساخته باد
در کوی تو مال و ملک درباخته باد
گر چهره من جز از غم تست چو زر
در بوته فرقت تو بگداخته باد

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد
بر من سپه هجر تو پیروز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن
شب باد همه عمر من آن روز مباد

آن را شایی که باشم از عشق تو شاد
و آن را شایم که از منت نایب یاد
با این همه چشم زخم ای حورنژاد
در راه تو بنده با خود و بی خود باد

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد
و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
گر چه به خیال تست بیهوده و باد
بیهوده ترا به باد نتوانم داد

ما را بجز از تو عالم افروز مباد
بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد
چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد

در دیده خصم نیک روی تو مباد
بر عاشق سفله نیک خوی تو مباد
چون قامت من دل دو توی تو مباد
جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

آب از اثر عارض تو می گردد
آتش زد و رخسار تو پر خوی گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد
چون باد به گرد زلف تو کی گردد

تن در غم تو در آب منزل دارد

دل آتش سودای تو در دل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد
پس کیست که او نیل ترا گل دارد